

قصیده آبی ، خاکستری ، سیاه

در شبان غم تنهایی خویش،

عابد چشم سخنگوی توام.

من در این تاریکی،

من در این تیره شب جانفرسا،

زائر ظلمت گیسوی توام.

شکن گیسوی تو،

موج دریای خیال.

کاش با زورق اندیشه شبی،

از شط گیسوی مواج تو، من

بوسه زن بر سر هر موج گذر می کردم.

کاش بر این شط مواج سیاه،

همه عمر سفر می کردم.

* * * * *

...

وای، باران؛

باران؛

شیشه پنجره را باران شست.

از اهل دل من اما،

-چه کسی نقش تو را خواهد شست ؟

آسمان سربی رنگ،

من درون قفس سرد اتاقم دلتنگ.

می پرد مرغ نگاهم تا دور،

وای، باران،

برگرفته از تارنمای ویلاگ شاعران / تارنمای مرفه *****آماده سازی به پیکره ی پی دی اف: هومن شهباز

باران،

پر مرغان نگاهم را شست.

* * * * *

خواب رویای فراموشیهاست!

خواب را دریابم،

که در آن دولت خواموشیهاست.

من شکوفایی گلهای امیدم را در رویاها می بینم،

و ندایی که به من میگوید:

گر چه شب تاریک است

دل قوی دار،

سحر نزدیک است

دل من، در دل شب،

خواب پروانه شدن می بیند.

مهر در صبحدمان داس به دست

آسمانها آبی،

- پر مرغان صداقت آبی ست -

دیده در آینه صبح تو را می بیند.

از گریبان تو صبح صادق،

می گشاید پرو بال.

تو گل سرخ منی

تو گل یاسمنی

تو چنان شبنم پاک سحری ؟

- نه ؟

از آن پاکتری.

تو بهاری ؟

-نه،

-بهاران از توست .

از تو می گیرد وام،

هر بهار اینهمه زیبایی را.

هوس باغ و بهارنم نیست

ای بهین باغ و بهارنم تو!

* * * * *

...

در سحر گاه سر از بالش خوابت بردار!

کاروانهای فرومانده خواب از چشمت بیرون کن!

باز کن پنجره را!

تو اگر باز کنی پنجره را،

من نشان خواهم داد ،

به تو زیبایی را.

بگذر از زیور و آراستگی

من تو را با خود تا خانه خود خواهم برد

که در آن شوکت پیراستگی

چه صفایی دارد

آری از سادگیش،

چون تراویدن مهتاب به شب

مهر از آن می بارد.

باز کن پنجره را

من تو را خواهم برد؛

به عروسی عروسکهای
 کودک خواهر خویش؛
 که در آن مجلس جشن
 صحبتی نیست ز دارایی داماد و عروس.
 صحبت از سادگی و کودکی است.
 چهره ای نیست عبوس.
 کودک خواهر من،
 امپراتوری پر وسعت خود را هر روز،
 شوکتی می بخشد.
 کودک خواهر من نام تو را می داند
 نام تو را میخواند!
 - گل قاصد آیا
 با تو این قصه خوش خواهد گفت؟ - !

باز کن پنجره را
 من تو را خواهم برد
 به سر رود خروشان حیات،
 آب این رود به سر چشمه نمی گردد باز؛
 بهتر آنست که غفلت نکنیم از آغاز.
 باز کن پنجره را- !
 -صبح دمید. !

* * * *

...

گل به گل، سنگ به سنگ این دشت
 یادگاران تواند.
 رفته ای اینک و هر سبزه و سنگ
 در تمام در و دشت

سوکواران تواند.

در دلم آرزوی آمدنت می میرد

رفته ای اینک، اما آیا

باز بر می گردی ؟

چه تمنای محالی دارم

خنده ام می گیرد!

* * * * *

...

و چه رویاهایی!

که تبه گشت و گذشت.

و چه پیوند صمیمیتها،

که به آسانی یک رشته گسست.

چه امیدی، چه امید ؟

چه نهالی که نشاندم من و بی بر گردید.

دل من می سوزد،

که قناریها را پر بستند.

که پر پاک پرستوها را بشکستند.

و کبوترها را

-آه، کبوترها را...

و چه امید عظیمی به عبث انجامید.

* * * * *

در میان من و تو فاصله هاست.

گاه می اندیشم ،

-می توانی تو به لبخندی این فاصله را برداری!

تو توانایی بخشش داری.

دستای تو توانایی آن را دارد ؛

- که مرا،

زندگانی بخشد.

چشمهای تو به من می بخشد

شور عشق و مستی

و تو چون مصرع شعری زیبا،

سطر برجسته ای از زندگانی من هستی.

* * * * *

...

من به بی سامانی،

باد را می مانم.

من به سرگردانی،

ابر را می مانم.

من به آراستگی خندیدم.

من ژولیده به آراستگی خندیدم.

-سنگ طفلی، اما،

خواب نوشین کبوترها را در لانه می آشفتم.

قصه بی سر و سامانی من،

باد با برگ درختان می گفت.

باد با من می گفت :

چه تهی دستی، مرد!

ابر باور میکرد.

* * * * *

من در آینه رخ خود دیدم

وبه تو حق دادم.

آه می بینم، می بینم

تو به اندازه تنهایی من خوشبختی

من به اندازه زیبایی تو غمگینم

* * * * *

...

بی تو در می یابم،

چون چناران کهن

از درون تلخی واریزم را.

کاهش جان من این شعر من است.

آرزو می کردم،

که تو خواننده شعرم باشی.

-راستی شعر مرا می خوانی؟-

نه، دریغا، هرگز،

باورم نیست که خواننده شعرم باشی.

-کاشکی شعر مرا می خواندی - !

* * * * *

...

گاه می اندیشم،

خبر مرگ مرا با تو چه کس می گوید ؟

آن زمان که خبر مرگ مرا

از کسی می شنوی، روی تو را

کاشکی می دیدم.

شانه بالا زدنت را،

-بی قید -

و تکان دادن دستت که،

-مهم نیست زیاد -

و تکان دادن سر را که،

-عجیب! عاقبت مرد؟

-افسوس!

-کاشکی می دیدم!

من به خود می گویم:

چه کسی باور کرد

جنگل جان مرا

آتش عشق تو خاکستر کرد؟

* * * * *

...

با من اکنون چه نشستنها، خاموشیها،

با تو اکنون چه فراموشیهاست.

چه کسی می خواهد

من و تو ما نشویم

خانه اش ویران باد!

من اگر ما نشوم، تنهایم

تو اگر ما نشوی،

-خویشتنی

از کجا که من و تو

شور یکپارچگی را در شرق

باز بر پا نکنیم

از کجا که من و تو

مشت رسوایان را وا نکنیم.

من اگر برخیزم

تو اگر برخیزی

همه بر می خیزند

من اگر بنشینم

تو اگر بنشینی

چه کسی برخیزد ؟

چه کسی با دشمن بستیزد ؟

چه کسی

پنجه در پنجه هر دشمن دون

-آویزد

* * * * *

دشتها نام تو را می گویند.

کوهها شعر مرا می خوانند.

کوه باید شد و ماند،

رود باید شد و رفت،

دشت باید شد و خواند.

در من این جلوه اندوه ز چیست ؟

در تو این قصه پرهیز - که چه ؟

در من این شعله عصیان نیاز،

در تو دمسردی پاییز - که چه ؟

حرف را باید زد!

درد را باید گفت!

سخن از مهر من و جور تو نیست.

سخن از

متلاشی شدن دوستی است ،

و عبث بودن پندار سرور آور مهر

...

* * * * *

سینه ام آینه ای ست،

با غباری از غم.

تو به لبخندی از این آینه بزدای غبار.

...

من چه می گویم، آه...

با تو اکنون چه فراموشیها؛

با من اکنون چه نشستنها، خاموشیهاست.

تو مپندار که خاموشی من،

هست برهان فراموشی من.

من اگر برخیزم

تو اگر برخیزی

همه برمی خیزند

درآمد

تو به من خندیدی

و نمی دانستی

من به چه دلهره از باغچه همسایه

سیب را دزدیدم

باغبان از پی من تند دوید

سیب را دست تو دید

غضب آلوده به من کرد نگاه

سیب دندان زده از دست تو افتاد به خاک

و تو رفتی و هنوز،

سالها هست که در گوش من آرام،

آرام

خش خش گام تو تکرار کنان،

میدهد آزارم

و من اندیشه کنان

غرق این پندارم

که چرا،

-خانه کوچک ما

سیب نداشت.

درفش کاویان

زمانی دور

در ایرانشهر

همه در بیم

نفس در تنگنای سینه ها محبوس

همه خاموش

و هر فریاد در زنجیر

و پای آرزو در بند

هزاران آهنگ و آوای خروشان بود و شب خاموش

فضای سینه از فریاد ها پر بود و لب خاموش

و باد سرد

-چونان کولی ولگرد

به هر خانه، به هر کاشانه سر می کرد

و با خشمی خروشان

شعله روشنگر اندیشه را

-می کشت

شب تاریک را تاریکتر می کرد.

...

* * *

...

در آن دوران

در ایرانشهر

همه روزش چو شبها تار

همه شبها ز غم سرشار

نه در روزش امیدی بود

نه شامش را سحر گاه سپیدی بود

نه یک دل در تمام شهر شادان بود

خوراک صبح و ظهر و شام ماران دو کتف اژدهاک پیر

مدام از مغز سرهای جوانان

-این جوانمردان - ایران بود

-جوانان را به سر شوری ست توفانرا

-امید زندگی در دل

-ز بند بیدگی بیزار

و این را آژدهاک پیر می دانست

از اینرو بیشتر بیم و هراسش از جوانان بود.

...

لب هر در

به روی کوچه ها آهسته وا می شد

و از دهلیز قلب خانه ها با خوف

سراپا واژه انسان رها می شد

هزاران سایه کمرنگ

-در یک کوچه با هم آشنا می شد

طنین می شد

-صدا می شد

صدای بی صدایی بود و

-فرمان اهورایی

...
* * *

...
پیا خیزید!

کف دستانتان را قبضه شمشیر می باید
کماندارانتان را درکمانها تیر می باید

شما را این زمان باید

دلی آگاه

همه با همدگر همراه

نترسیدن ز جان خویش

روان گشتن به رزم دشمن بد کیش

نهادن رو به سوی این دژ دیوان جان آزار

شکستن شیشه نیرنگ

بریدن رشته تزویر

دریدن پرده پندار

اگر مردانه روی آرید و بردارید

-از روی زمین از دشمنان آثار

شود بی شک

تن و جانتان ز بند بندگی آزاد

-دلها شاد

تن از سستی رها سازید

روانها را به مهر اورمزدا آشنا سازید

از آن ماست پیروزی

...
* * *

...

خدای عهد و پیمان میترا،

-پشت و پناهم باش!

بر این عهد و بر این میثاق

گواهی باش

در این تاریک پر خوف و خطر

-خورشید را هم باش!

خدای عهد و پیمان، میترا،

-دیر است، اما زود

مگر سازیم بنیاد ستم نابود

به نیروی خرد از جای برخیزیم

و با دیو ستم آن سان در آویزیم

-و بستیزیم

که تا از بن

بنای آژدهاکی را بر اندازیم

به دست دوستان از پیکر دشمن

-سر اندازیم

و طرحی نو در اندازیم

...

* * *

...

در آن شب از دل و از جان

به فرمان سپهسالار کاوه مردم ایران

ز دل راندند

نفاق و بندگی و خسته جانی را

و بنشانند

صفا و صلح و عیش و شادمانی را
نوازش داد باد صبحدم بر قله البرز
درفش کاویانی را

پیراستن

غریو باد هیاهوگر
- به باغها پیچید
و کوچه باغ پر از برگهای زرد سرگردان شد
و خاک باغ در انبوه برگهای خزان دیده
- محو گشت
- پنهان شد
و باد برگ درختان باغ را پیراست
درخت عربان شد

رهایی

بر آستانه در گردِ مرگ می بارید
از آسمان شبزده در شب
تگرگ می بارید
و از تمام درختان بید
با وزش باد
برگ می بارید
که آن تناور تاریخ تا بهاران رفت
به جاودان پیوست
و بازوان بلندش
که نام نامی او را همیشه با خود داشت
به جان جان پیوست
به بیکران پیوست

حسادت

مگر آن خوشه گندم

مگر سنبل

مگر نسرين

تو را دیدند.

که سر خم کرده خندیدند.

مگر بستان

شمیم گیسوانت را

چو آب چشمه ساران روان نوشید

مگر گلهای سرخ باغ ریگ آباد

در عطر تن تو غوطه ور گشتند

که سرنشناس و پانشناس

از خود بی خبر گشتند

مگر دست سپید تو

تن سبز چناران بلند باغ حیدر را نوازش کرد

که می شنگند و

می رقصند و

می خندند

مگر ناگاه

نسیم سرد گستاخ از سر زلفت...

چه می گویی؟

تو و انکار؟

تو را بر این وقاحت ها که عادت داد ؟

صدای بوسه را حتی

درخت تاک قد خم کرده بستان شهادت داد

مگر دیوار حاشا تا کجا،

-تا چند ؟

خدا داند که شاید خاک این بستان

هزاران

صد هزاران

بوسه بر پای تو...

-دیگر اختیارم نیست

توانم نیست

تابم نیست

به خود می پیچم از این رشک

-اما خنده بر لب با تو گویم:

-اضطرابم نیست.

مگر دیگر من و این خاک،

-وای از من

چناران بلند باغ حیدر را

تبر باران من در خاک خواهد کرد

نسیم صبحگاهی جان ز دست من نخواهد برد

ترحم کن،

نه بر من

بر چناران بلند باغ حیدر

بر نسیم صبح

شفاعت کن

به پیش خشم، این خشم خروشان که در چشم است

به پیش قله آتشفشان درد

شفاعت کن

که کوه خشم من با بوسه تو

ذوب می گردد

غزلواره

این عشق ماندنی

این شعر بودنی

این لحظه های با تو نشستن

سرودنی ست

این لحظه های ناب

در لحظه های بی خودی و مستی

شعر بلند حافظ

از تو شنودنی ست

این سر

-نه مست باده،

این سر که مست

مست دو چشم سیاه توست

اینک به خاک پای تو می سایم

کاین سر به خاک پای تو با شوق سودنی ست

تنها تو را ستودمت که بدانند مردمان

محبوب من به سان خدایان ستودنی ست

من پاکباز عاشقم

از عاشقان تو

با مرگم آزمای

با مرگ اگر که شیوه تو آزمودنی ست

این تیره روزگار
 در پرده غبار دلم را فرو گرفت
 تنها به خنده
 یا به شکر خنده های تو
 گرد و غبار از دل تنگم زدودنی ست
 در روزگار هر که ندزدید مفت باخت
 من نیز می ربایم
 اما چه ؟
 - بوسه،
 بوسه از آن لب ربودنی ست
 تنها تویی که بود و نمودت یگانه بود
 غیر از تو، هر که بود
 هر آنچه نمود
 نیست

بگشای در به روی من و عهد و عشق بند
 کاین عهد بستنی
 - این در گشودنی ست

این شعر خواندنی
 این عشق ماندنی
 این شور بودنی ست

این لحظه های پر شور

این لحظه های ناب

این لحظه های با تو نشستن

-سرودنی ست

مثنوی ، تقدیم به دایی عزیزم محمد محمدی

بعد از آن طوفان و آن سیلابها

کم کم آرامش گرفتند آبها

غیر از آن قومی که شد کشتی نشین

شد تهی از آدمی روی زمین

عاقبت کشتی به ساحل در نشست

نوح با یاران خویش از ورطه رست

زندگی بالندگی از سر گرفت

زندگانی جلوه ای دیگر گرفت

بگذرد تا زندگانی بر مراد

زندگان، هر کس پی کاری فتاد

خاک شد گل، گل چو خشت خام شد

خشت روی خشت، پی تا بام شد

نوح را هم اوفتادش کار گل

کار گل را برگزید از جان و دل

ساخت از گل کوزه هائی چند نوح

داشت با آن کوزه ها پیوند نوح

تا که روزی یک ملک با احترام
نوح را آورد از حق این پیام:

گفت: باید کوزه ها را بشکنی!
نوح در پاسخ هراسان گفت: نی

کوزه ها را ساختم با دست خویش
بشکنم گر کوزه دل گردد پریش

نیشتر گر کس به قلبم برزند
نیکتر تا کوزه ها را بشکند
* * *

بار دیگر آن ملک آمد فرود
در سرای نوح، گفت او را درود!

گفت: حق گفتت، که ای نوح نبی
چون تو جنبادی به سوی مالبی

خواستی تا شویم از این چرخ پیر
منکران را از صغیر و از کبیر

من فرستادم بسی توفان و سیل
بندگان را غرق کردم، خیل خیل

خواستم چون بشکنی کوزه ی گلت
کوزه بشکستن بسی شد مشکلّت؟

پس چه سان بی اعتنا بر جان خلق

خواستی تا برکنم بنیان خلق ؟

خود جهان از زندگان آکندمی

پس چو گفתי بیخشان برکندمی

آن که خود یک کوزه را مشکل شکست

این چنین آسان جهانی دل شکست ؟

آن که را اندیشه ای همچون تو نیست

نیست در روی زمینش حق زیست ؟

* * *

نوح گریان سوی کوزه برد دست

کوزه ها بر سنگ، نی، بر سر شکست

یادنامه شهیدان

رنج بسیار برده ایم از جنگ

رنجهای بی ثمر نمی گردند

می رسد روزهای بهروزی

دیگر از این بتر نمی گردند

داغ بسیار هست بر دلها

داغها بیشتر نمی گردند

می رسد روزهای پر شوری

شورهایی که شر نمی گردند

لیکن افسوس کاین شهیدانند

رفتگانی که بر نمی گردند

ایمان به بازگشت

محبوب خوب من

من عازم نبردم

گفتی وداع ؟

هرگز

دشمن وداع آخر خود را

بایست کرده باشد

من از نبرد

پیش تو

بر می گردم.

مرگ شهزاده

پشت شهزاده قاجار شکست
چون سر میز به اجبار نشست
سند صلح به امضای تزار
و قاجار
گشت مکتوب و سر ایران را
هیفده شهر،
بهین شهرستان را
به یک امضا ز تن مام وطن برکنند

شاهزاده سوی شاه
با دل و جان پریشان آمد
سوی تهران آمد
حیرتش گشت فزون
شور و غوغایی دید
همه جا جشن و چراغانی بود
سخن از فتحی ایرانی بود

شاه قاجار
نشسته بر تخت
شاعران وقاد
- یا نه -
جمله قواد
فتحنامه به کف از فتح سخن می گفتند
تهنیتها به شه و مام وطن می گفتند

دل شهزاده شکست

صبحگاهان از غم

دیده بر دنیا بست

در کنار زنده رود

در کوههای مغرب

خورشید تفتت بود

باریده بود بارانی

ابری که رفته بود

هنگامه جنون بود

از انعکاس شعله خورشید در غروب

زاینده رود غرق به خون بود

در بیشه های آن طرف رود

نجوای باد و بید

وز لابلای برگ چناران دیر سال

جز نیزه های نور نمی تابد

و سوت کارخانه

یعنی که وقت کار شبانه

آغاز می شود

آنجا که رنج هست

ولی دسترنج نیست

اینجا من این نشسته سر به گردان

این رود

این یهودی سرگردان

با من چه قصه ها

پر غصه قصه ها

از کوه،

دشت

قریه

تا شهر باستانی

وز مردم نجیب سپاهانی

گوید

چه دستهای غرقه به خونی را

این رود شسته است

من با دل شکسته

آئینه به گرد نشسته

هنوز هم

گسترده گی بستر این رود خسته را

تا دور دست بیشه آن سوی رود

می بینم

خواهد زدود،

رود،

آیا غبار از دل غمگینم

رود

آئینه تمام نمایی ز زندگی ست

وقتی که آب تا دل مرداب می رود

یعنی به گاو خونی

دیگر برای همیشه

در خواب میرود

از شاهراه پل

از کارخانه کارگران

می آیند

با چرخهایشان همه دلمرده و پکر

چونان که فوج فوج کبوتر

با لهجه های شیرین

شیرین تر از شکر

با طعنه های تلخ

با طعن جانشکر

با حرفهایشان که

«چه رنجی بود

با طعنه هایشان که

چه گنجی داشت؟

* * *

خورشید خفته است و

شب آغاز می شود

دکان می فروشی پل

باز میشود

رخصت آواز

بال و پر ریخته مرغم به قفس
تا گشایم پر و بال
پر پروازم نیست
تا بگویم که در این تنگ قفس
چه به مرغان چمن می گذرد

انتظار

اون باز بر کشید سر از پشت کوهسار
هنگام صبح جام بلورین آفتاب
آن گرد تک سوار
غرق سلیح گشت و به میدان جنگ رفت
تا بسترد ز نام وطن گرد ننگ رفت

دشتی سپاه چشم به راهش
-در انتظار
آید اگر سوار
پیروزی است و
-فتح
شادی و افتخار
گر برنگردد ؟
-آه
چه فریاد و شیون است
تا دور دست ملک لگد کوب دشمن است
* * *

خورشید سر نهاد به بالین کوهسار

آهنگ خواب داشت

تا آید آن سوار

دشتی سپاه چشم براهش در انتظار

* * *

ناگاه

برخاست گرد راه

از دور دست دشت میان غبار راه

آمد سوی سپاه

یک اسب بیقرار

یک اسب بی سوار

ارزش انسان

دشتهای آلوده ست

در لجنزار گل لاله نخواهد روئید

در هوای عفن آواز پرستو به چه کارت آید ؟

فکر نان باید کرد

و هوایی که در آن

نفسی تازه کنیم

گل گندم خوب است

گل خوبی زیباست

ای دریغا که همه مزرعه دلها را

elf کین پوشانده ست

هیچکس فکر نکرد

که در آبادی ویران شده دیگر نان نیست

و همه مردم شهر

بانگ برداشته اند

که چرا سیمان نیست

و کسی فکر نکرد

که چرا ایمان نیست

و زمانی شده است

که به غیر از انسان

هیچ چیز ارزان نیست.

شیر سنگی

ای شیر، ای نشسته تو غمگین و سوکوار

ای سنگ سرد سخت

تا کی سوار پیکر تو کودکان کوی

یکبار نیز نعره بکش

غرضی بر آر

* * *

تا دیده ام تو را

خاموش بوده ای

در ذهن همگان

بیگانه بوده ای و فراموش بوده ای

* * *

در تو چرا صلابت جنگل نمانده است ؟

در تو کنون مهابت از یاد رفته است

در تو شکوه و شوکت بر باد رفته است

* * *

باور کنم هنوز

کز چشم وحش جنگل

هر غرش تو باز ره خواب می زند ؟

باور کنم هنوز

از ترس خشم تو

شبها پلنگ از سر کهسار دور دست،

دست طلب به دامن مهتاب می زند ؟

* * *

از آسمان سربی

یکریز و تند ریزش باران است

از چشم شیر سنگی خونابه سرشک روان است

* * *

ای شیر سنگی، ای تو چنین واژگونه بخت

ای سنگ سرد سخت

همدرد تو منم

من نیز در مصیبت تو

گریه می کنم.

قدرت و قلم

پنداشت او

-قلم

در دستهای مرتعشش

باری عصای حضرت موساست.

می گفت:

اگر رها کنمش اژدها شود

ماران و مورهای

این ساحران رانده و امانده را

-فرو بلعد

می گفت:

وز هیبت قلم

فرعون اگر به تخت نلرزد

دیگر جهان ما به چه ارزد؟

* * *

بر کرسی قضا و قدر

قاضی

بنشسته با شکوه خدایان تند خو

تمثیل روزگار قیامت

انگشت اتهام گرفته به سوی او:

برخیز!

-از اتهام خود اینک دفاع کن

این آخرین دفاع

پیش از دفاع زندگیت را وداع کن!

می گفت:

امان دهید

تا آخرین سپیده

تا آخرین طلوع زندگیم را

نظاره گر شوم

* * *

پیش از سپیده دم که فلق در حجاب بود

بر گرد گردنش اثری

از طناب بود

و چشمهای بسته او غرق آب بود.

* * *

در پای چوب دار

هنگام احتضار

از صد گره، گرهی نیز وا نشد

موسی نبود او

در دستهای او قلمش اثردها نشد

بی تو ، با تو

آن روز با تو بودم

امروز بی توام

آن روز که با تو بودم

-بی تو بودم

امروز که بی توام

-با توام

تشویش

وقتی از قتل قناری گفתי
 دل پر ریخته ام وحشت کرد.
 وقتی آواز درختان تبر خورده باغ
 در فضا می پیچد
 از تو می پرسیدم:
 - به کجا باید رفت ؟

غمم از وحشت پوسیدن نیست
 غم من غربت تنهایی هاست
 برگ بید است که با زمزمه جاری باد
 تن به وارستن از ورطه هستی می داد

یک نفر دارد فریاد زنان می گوید
 - در قفس طوطی مرد
 و زبان سرخش
 سر سبزش را بر باد سپرد

من که روزی فریادم بی تشویش
 می توانست جهانی را آتش بزند
 در شب گیسوی تو
 گم شد از وحشت خویش

دشت ارغوان ، به آقای حسین طباطبایی

آه چه شام تیره ای، از چه سحر نمی شود

دیو سیاه شب چرا جای دگر نمی شود

سقف سیاه آسمان سوده شده ست از اختران

ماه چه، ماه آهنی، این که قمر نمی شود

وای ز دشت ارغوان، ریخته خون هر جوان

چشم یکی به ماتم اینهمه تر نمی شود

مادر داغدار من، طعنه تهنیت شنو

بهر تو طعن و تسلیت، گر چه پسر نمی شود

کودک بینوای من، گریه مکن برای من

گر چه کسی به جای من، بر تو پدر نمی شود

باغ ز گل تهی شده، بلبل زار را بگو:

از چه ز بانگ زاغها، گوش تو کر نمی شود

ای تو بهار و باغ من، چشم من و چراغ من

(بی همگان به سر شود، بی تو به سر نمی شود)

آرزوی نقش بر آب

در من غم بیهودگیها می زند موج
 در تو غرور از توان من فزونتر
 در من نیازی می کشد پیوسته فریاد
 در تو گریزی می گشاید هر زمان پر
 ای کاش در خاطر گل مهرت نمی رست
 ای کاش در من آرزویت جان نمی یافت
 ای کاش دست روز و شب با تار و پودش
 از هر فریبی رشته عمرم نمی بافت
 اندیشه روز و شبم پیوسته این است
 من بر تو بستم دل ؟
 دریغ از دل که بستم
 افسوس بر من، گوهر خود را فشاندم
 در پای بتهایی که باید می شکستم
 ای خاطرات روزهای گرم و شیرین
 دیگر مرا با خویشتن تنها گذارید
 در این غروب سرد دردانگیز پائیز
 با محنتی گنگ و غریبم واگذارید
 اینک دریغا آرزوی نقش بر آب
 اینک نهال عاشقی بی برگ و بی بر
 در من،
 غم بیهودگیها می زند موج
 در تو،
 غروری از توان من فزونتر

آفتاب و ذره

تو ای شکوهمند من

شکوه دلپسند من

تو آن ستاره بوده ای

که مهر آسمان شدی

ز مهر برتر آمدی

فراز کهکشان شدی

به دره ها نگاه کن

به ژرف دره ها نگر

به تکه سنگهای سرد

به ذره ها نگاه کن

به من بتاب

که سنگ سرد دره ام

که کوچکم

که ذره ام

به من بتاب

مرا ز شرم مهر خویش آب کن

مرا به خویش جذب کن

مرا هم آفتاب کن.

خون و جنون ، به علی بهبهانی

کسی با سکوتش،
مرا تا بیابان بی انتهای جنون برد
کسی با نگاهش،
مرا تا درندشت دریای خون برد

مرا باز گردان
مرا ای به پایان رسانیده
-آغاز گردان!

خواب خوب

پس از توفان

پس از تندر

پس از باران

سرشک سبز برگ از شاخه های جنگل خاموش

می افتاد

نه بید ز باد

نه برگ از برگ می جنبید

شکاف ابرها راهی به نور ماه می دادند

دوباره راه را بر ماه می بستند

و من همچون نسیمی از فراز شاخه ها پرواز می کردم

تو را می خواستم ای خوب، ای خوبی

به دیدار تو من می آمدم با شوق

با شادی

* * *

تو را می بینم ای گیسو پریشان در غبار یاد

تو با من مهربانتر از منی

با من

تو با من مهربانی می کنی چون مهر

مهری مهربان با من

* * *

پس از توفان

پس از تندر

پس از باران

گل آرامش آوازی

به رنگ چشمهای روشنت دارد

نسیمی کز فراز باغ می آید

چه خوش بوی تنت دارد

من اینک در خیال خویش خواب خوب می بینم

تو می آئی و از باغ تنت صد بوسه می چینم

افسوس

در پیش چشم دنیا
دوران عمر ما
یک قطره در برابر اقیانوس

در چشمهای آنهمه خورشید کهکشان
عمر جهانیان
کم سوتر از حقارت یک فانوس
افسوس!

هرگز

من تمنا کردم
که تو با من باشی
تو بمن گفتی
-هرگز، هرگز
پاسخی سخت و درشت
و مرا این غصه این
هرگز
کشت

لبخند دره

دست او آیا نخواهد چید

سیب را از شاخه امید

نونهال مهر را پر بار

چشم او آیا نخواهد دید؟

-نه نخواهد دید

-دست او از شاخه امید

-میوه شیرین نخواهد چید

* * *

باز می گردد، دریغا باز گشت او

نیشخند دره ها را تاب نتواند

پیش طعن کوهها از شرم گشتن آب نتواند

باز می گردد و می خواند:

دره ای آغوش بگشوده

جاودان آغوش بگشوده

انتظارت چیست ؟

کارت چیست ؟

هان پذیرا میشوی این عابر آواره را در خویش ؟

این پریشان خورده سر بر سنگ را، دلریش ؟

دره، آیا این پریشان را ز درگاهت نمی رانی ؟

جاودان در گرمی آغوش خاموش -

نمی خوانی ؟

دره خاموش است

دره سر تا پای آغوش است

* * * * *

((2))

و سکوتی سرد و صامت

در فضا گسترده سنگین بال

ناگهان پژواک « وای » مرد در دره طنین افکند

جغد زد شیون

چرخ زد کرکس

دره زد لبخند

شاه بیت

من ندانم که کیم
 من فقط می دانم
 که تویی،
 شاه بیت غزل زندگیم

رباعی

زان لحظه که دیده بر رخ واکردم
 دل دادم و شعر عشق انشاء کردم
 نی، نی غلطم، کجا سرودم شعری
 تو شعر سرودی و من امضاء کردم

نقش

آسمان سربی رنگ.
 من درون قفس سرد اتاقم
 دلتنگ.
 می پرد مرغ نگاهم
 تا دور.
 آه باران باران
 پر مرغان نگاهم را شست.
 از دل من اما
 چه کسی
 نقش او را خواهد شست؟

خودشکن

این مرد خود پرست

این دیو، این رها شده از بند

مست مست

استاده روبه روی من و

خیره در منست

* * *

گفتم به خویشتن

آیا توان رستم از این نگاه هست ؟

مشتی زدم به سینه او،

ناگهان دریغ

آئینه تمام قد روبه رو شکست.

از اینجا تا مصیبت ، به شادروان مهدی اخوان ثالث

گلی جان سفره دل را
برایت پهن خواهم کرد
گلی جان وحشت از سنگ است و سنگ انداز
و گر نه من برایت شعرهای ناب خواهم خواند

در اینجا وقت گل گفتن
زمان گل شنفتن نیست
نهان در آستین همسخن ماری
درون هر سخن خاری ست

گلی جان در شگفتم از تو و این پاکی روشن
شگفتی نیست ؟
که نیلوفر چنین شاداب در مرداب می روید ؟

از اینجا تا مصیبت راه دوری نیست
از اینجا تا مصیبت سنگ سنگش
-قصه تلخ جدائی ها
سر هر رهگذرش مرگ عشق و آشنایی هاست
از اینجا تا حدیث مهربانی راه دشواری ست
بیابان تا بیابانش پر از درد است

* * *

مرا سنگ صبوری نیست
گلی جان با توام
سنگ صبورم باش!
شبنم را روشنائی بخش
گلی، دریای نورم باش!

افسانه مردم

دیدم او را آه بعد از بیست سال
 گفتم : این خود اوست، یا نه، دیگری ست
 چیزی که از او در بود و نبود
 گفتم : این زن اوست ؟ یعنی آن پری ست ؟

هر دو تن دزدیده و حیران نگاه
 سوی هم کردیم و حیرانتر شدیم
 هر دو شاید با گذشت روزگار
 در کف باد خزان پریپر شدیم

از فروشنده کتابی را خرید
 بعد از آن اهنگ رفتن ساز کرد
 خواست تا بیرون رود بی اعتنا
 دست من بود در را برایش باز کرد

عمر من بود او که از پیشم گذشت
 رفت و در انبوه مردم گم شد او
 باز هم مضمون شعری تازه گشت
 باز هم افسانه مردم شد او

شوکران

ای کاش انفجار

فرجام اگر چه تلخ

ما مؤمنان ساحت نومیدی؛

نومید و بی شهامت؛

حتی شهامتی نه،

- که نوشیم شوکران؛

در برزخ زمین،

آونگ لحظه های زمانیم.

اینجا که مرز، مرز گزینش بود؛

آیا کسی،

فرمان انهدام مرا

- می خواند ؟!

فریاد می زنم،

- نه صدایی

بر من نه پاسخی، نه پیامی.

تردید بود و،

- من

- این تلخوش شرنگ شماتت را-

قطره

قطره

باری به جام کردم و نوشیدم

دیدم که می جوند

دیوار اعتماد مراموریا نه ها.

اینک من آن عمارت از پای بست ویرانم.

آیا دوباره باز نخواهی گشت ؟

نمی دانم !

عاشق ایران

ای تشنه کام،

پیوسته در تلاش چه هستی ؟

-نام!

دیگر زمین محبت خود را،

از نسل ما، سلاله پاکان گرفته است.

مردی که رستگاری خود را،

با روزه های صُمت

در طول سالیان به ریاضت

می ساخت

با من به یک پیاله می،

هفتاد سال طاعت خود را باخت.

وقتی که سخت سخره گرفتند پاکبازان را،

من مثل بر کشیده حصاری،

بر پای ایستادم و خواندم،

ساده ترین ترانه پاکی را.

امشب، امید یک پیاله محبت کن.

من،

از نسل، از سلاله پاکانم

من عاشق قدیمی ایرانم.

به دکتر ر.ش. لشکری

با سروهای سبز جوان در شهر،
از روز پیش وعده دیدار داشتم.

دیوانگی ست!

-نیست؟!

اینک تو نیستی که ببینی،
با هر جوانه خنجر فریادی ست.

افسوس،

خاموش گشته در من،

آن پر شکوه شعله خشم ستاره سوز

ای خوبتر بیا،

این شعله نهفته به دهلیز سینه را،

چون آتش مقدس زردشت بر فروز.

ای خوبتر بیا،

که محنت برادر من،

-غرق در الم-

کوهی ست بر دلم.

* * *

گفتی که:

آفتاب طلوعی دوباره خواهد کرد.

اینک امید من، تو بگو آفتاب کو؟

در خلوت شبانه این شهر مرده وار

هشدار، گام به آهستگی گذار
 اینجا طنین گام تو آغاز دشمنی ست.
 یک دست با تو، نه
 یک دوست با تو نیست

* * *

دیدم امید من،
 برخاست،
 خشمناک،
 خندید،
 خندید و خیل خوف،
 در خلوت شبانه من موج می گرفت،
 با حق حق گریستن من
 دیدم طنین خنده او اوج می گرفت.

افروخت مشعلی،
 شب را به نور شعله منور ساخت.
 و پشت پلک پنجره ها
 فریاد بر کشید:
 ای خواب رفتگان
 از پشت پلکتان بتکانید؛
 گرد قرون مانده به مژگان را.

فریاد کرد و گفت:
 ای چشمهایتان،
 خورشید زندگی؛
 خورشید از سراچه چشم شما شکفت.

-اما،

یک پنجره گشوده نشد.

یک پلک چشم نیز.

و راه،

راهی نه جز ادامه اندوه.

و خیل خواب خستگی و رخوت

افتاده روی پلک کسان چون کوه

آفریده من

ای قامت بلند مقدس،

تندیس جاودان،

ای مرمر سپید؛

ای پاکی مجرد پنهان،

در انجماد سنگ؛

من عابدانه در دل محراب سرد شب،

بدرود با خدای کهن گفتم.

هرگز کسی نگفته سپاس تو،

این گونه صادقانه که من گفتم.

دیگر مرا،

با این عذاب دوزخیت

-مگذار

مهر سکوت را،

زین سنگواره لب سرد ساکت

-بردار

از این نگاه سرد،

با چشمهای سنگی تو.

دلگیر می شوم.

ای آفریده من،

آری، تو جاودانه جوانی،

من پیر می شوم.

در این شبان تیره و تار اینک،

ای مرمر بلند سپید،

تندیس دستپروور من،

پرداختم تو را.

با این شگرف تیشه اندیشه،

در طول سالیان ،

- که چه بر من رفت -

با واژه های ناب

در معبد خیالی خود ساختم تو را.

اما،

ای آفریده من!

- نه ،

ای خود تو آفریده مرا،

-اینک،

با من چه می کنی ؟!

گل های کاکتوس

افسوس!

آیا هنوز هم

گل های کاکتوس

پشت دریچه های اتاق تست ؟

آه،

ای روزهای خاطره،

ای کاکتوسها!

آیا هنوز هم،

دیوار کوچه آن خانه

از اشک های هر شب من،

نمناک مانده است ؟

آیا هنوز هم،

امید من به معجزه خاک مانده است ؟

افسوس!

گل های کاکتوس

آینه شکوه

محبوب من بیا،
تا اشتیاق بانگ تو در جان خسته ام،
شور و نشاط عشق بر انگیزد.
من غرق مستی ام
از تابش وجود تو در جام جان چنین،
سرشار هستی ام.

من بازتاب صولت زیبایی توام
آینه شکوه دلارایی توام

سکوت

ای قامت بلند
 ای از درخت افرا
 گردنفراتر
 از سرو سر بلند بسی پاکبازتر
 ای آفتاب تابان
 از نور آفتاب بسی دلنوازتر
 ای پاک تر
 از برفهای قله الوند،
 تو مهربانتر از،
 لطف نسیم ساکت شیرازی
 درسینه خیز دشت دماوند
 و دست تو،
 دست ظریف تو، گلهای باغ را
 زیور گرفته ست
 و شعرهای من،
 -این برکه زلال -
 تصویر پر شکوه تو را،
 در بر گرفته است.
 من کاشف اصالت زیبایی توام.
 مفتون روح پاک و فریبایی توام.
 * * *
 تو،
 با نوشند مهر،

با واژه محبت،

فرسوده جان محتضرم را ز بند درد

آزاد می کنی.

و با نوازش،

این خشکزار خاطره ام را،

آباد می کنی.

با سدی از سکوت،

در من رساترین تلاطم ساکن را.

بنیاد می کنی.

با این سکوت سخت هراس انگیز،

بیداد می کنی.

نازنین

ای مهربان من،

من دوست دارم،

چون سبزه های دشت

چون برگ سبز رنگ درختان نارون.

* * *

معیار تازه زیبایی،

با قامت بلند تو سنجیده می شود.

زیبایی عجیب تو معیار تازه ای ست،

با غربت غریب فراوانش.

* * *

مانند شعر من،

-این شعر بی قرین!

-این شعر تفاخر از سرشوخی ست - !

نازنین!

ایثار سادگی

ای مهربانتر از من،

- با من.

در دستهای تو،

آیا کدام رمز بشارت نهفته بود ؟

کز من دریغ کردی.

تنها تویی،

مثل پرنده های بهاری در آفتاب

مثل زلال قطره باران صبحدم

مثل نسیم سرد سحر،

- مثل سحر آب

آواز مهربانی تو با من،

در کوچه باغهای محبت،

مثل شکوفه های سپید سیب،

ایثار سادگی ست.

افسوس!

آیا چه کس تو را،

از مهربان شدن با من،

مایوس می کند ؟

مدهوش

وقتی تو نیستی،

خورشید تابناک،

شاید دگر درخشش خود را،

و کهکشان پیر گردش خود را

.از یاد میبرد

و هر گیاه،

از رویش نباتی خود،

.بیگانه می شود

و آن پرنده ای،

کز شاخه انار پریده،

پرواز را،

هر چند پر گشوده،

. فراموش میکند -

آن برگ زرد بید که با باد،

. تا سطح رود قصد سفر داشت

قانون جذب و جاذبه را در بسیط خاک

. مخدوش می کند

آنگاه،

نیروی بس شگرف،

مبهم،

نامرئی،

نور حیات را،

در هر چه هست و نیست،

خاموش می کند

وقتی تو با منی،

گویی وجود من،

سکر آفرین نگاه تو را نوش می کند

چشم تو آن شراب خلر شیرازست

که هر چه مرد را

مدهوش می کند

سفر نخستین ، به ف.غفاری

با خود شبی به سیر و سفر رفتم

با سایه ام به گشت و گذر رفتم

با سایه گفتگوی من آن شب ادامه داشت

شب،

- با پیاله های پیایی،

پایان نمی گرفت.

هر جام،

- جام خاطره ای بود.

دردل هزار پرسش و

- بر لب سکوت تلخ.

رفتم رود را به تماشا

- که او نشست.

با اولین ستاره شب آغاز گشته بود.

با اولین پیاله،

شب ما.

شب، شهر خفته را،

خاموش زیر چتر سیاهش گرفته بود.

زاینده رود

- در دل مرداب می نشست،

که او برخاست.

و دستهای نحیفش را،
بر نرده های آهنی ساحل،
آویخت.

و سایه سیاهش
بر روی آبهای روان ریخت
بانگی؟!
-نه،

ناله ای،
از سینه برکشید؛
و آن سکوت کامل ساحل را
آشفست.

-چونان نسیم،
که برگ برگ درختان را-

پنداشتی که زمزمه سایه،
در هیچ می نشست.
گفتی که واژه ها،
در حجم بی نهایت
نابود می شدند.
و باز هم سکوت.

گفتم:
-سکوت چیست؟
آری سکوت تو هرگز دلیل پایان نیست.

خندید.

-خنده ؟

-نه

که زهر خند خفته به لب بود.

این بار،

گویی طنین صوت

-می آمد

از ژرفنای چاه شگرفی،

مغموم

با واژه های درهم نامفهوم

گفتنی نه گفتگوست،

-که نجوایی.

می گفت:

گفتی سکوت ؟

هرگز!

گاهی سکوت، واژه گویایی ست.

یک اسب شیهه می کشد و

سرنوشت ما،

تغییر می کند.

حاصل چه بود آنهمه فریاد را

-که من ؟

گر شیهه بود شیون من،

-شاید!

اما،

شیون به هیچ کار نیامد.

و سوکواری،

در ماتم گلی که به گرداب برگذشت،

بیهوده.

آن شب که دست من،

از دشت، چید آن شقایق وحشی را؛

-آنگاه،

برگ درخت توت دم دستش را،

-چید

با من،

دشتی پر از شقایق،

دشتی پر از شقایق وحشی بود.

آنگاه،

برگ درخت توت،

رها

بر آب،

می رفت.

ما نیز،

بر ساحلی که خلوت و

خاموشی،

و پاسی از شبانه گذشته،

رفتیم.

نه رفتنی مصمم،

که گامهای تفرج بود.

-بی آنکه قصد گردش و تفریحی -

با مرد کشت سوخته ای،

گرم گشت،

می رفتم.

و انحنای گرده او،

پنداشتی که بار مصایب را،

بر خویش می کشید.

* * *

پرسیدمش که:

رود، آن خشناک رود،

گفتی چه شد؟

- به دامن مردابها نشست؟

ناگاه ایستاد

چشمش به چشم خسته من افتاد

- بر دبدگان خسته خواب آلود-

می گفت:

گفتی چه؟

رود؟

آن خشناک رود؟

لختی سکوت کرد

سپس افزود:

هیئات!

الحق که ما چه پست و پلیدیم؛

و من،

علی الخصوص.

من رود پاک را،
در لحظه های خشم،
در ذهن خود به دامن مرداب برده ام.

بیچاره من که خرمن عمرم را
با دست خویشتن
در شعله های آتش خشمم نشانده ام.

بر کام ما نگشت و نکردیم،
کاری که چرخ نگردد.
این گردگرد چرخ کهن گشت و
کشت و گشت
ما روزهای معرکه در خواب بوده ایم.

آنگاه می گریست،
- که من گفتم:
این جای گریه نیست
آرام گریه کن
که حق حق گریستن تو سکوت را...

دیدم صدای حق او اوج می گرفت
گفتم:

بگذر ز گریه مرد
آنجا نگاه کن
آن خروش رود خروشنده
-اینک این، خاموش

در پاسخ سرود:

آری، شگفت رود!

«ما شگفت نیست؟

آن پر خروش رود خروشنده ای

- که در من بود؟

اینک:

این در بطالت،

در یاس،

در کدورت خود،

تنها.

تابنده آفتاب،

از ما دریغ داشت طلوعش را.

آیا،

این خیل خواب در خور خرگوشان،

از چشم خلق خیمه نخواهد کند؟

* * *

آنگاه می فروش

ما را به یک پیاله محبت کرد.

* * *

در امتداد رود

ما، گفتگوکنان،

رفتیم

گفتم:

هنوز هم؟!

شاید که آب رفته به جوی آید

خندید

یعنی،

گیرم که آب رفته به جوی آید؛

با آبروی رفته

چه باید کرد ؟

می گفت :

در سرزمین هرز

سر شاخه های سبز

نمی روید

دیدم :

ایمان به ناامیدی بسیار خویش داشت،

- که ترسیدم .

* * *

از دور عابری،

با سوزناک زمزمه ای ، گرم ناله بود

(هر کاو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید)

(در رهگذار باد، نگهبان لاله بود) .

* * *

گفتم :

شب دیرگاه شد!

دستان سایه جانب من آمد

یعنی،

- برو

- که رخصت رفتن داد -

رفتم

در انتهای جاده نگاهم بر او افتاد

او بود

از روی نرده

خم شده

روی

ر

و

د

خواهر

افسوس می خورم

وقتی که خواهرم

در این درو غزار پر از کرکس،

فکر پرنده ای ست؛

فکر پرنده ای که ز پرواز مانده است.

* * *

گفتی سکوت خواهر من (بدری)

چون اهتزاز روح بیابان بود.

* * *

دیدم که خواهرم

در انزوای خلوت شبهای خود گریست.

دستش زلال اشک و روانش را

پنهان سترد و

-ساکت زیست

خواندم:

خواهر، حکایت من را،

شبهای بی ستاره تلاوت کن.

بگذار باغ

-بی خبر از من،

در بستر حریری رویای سبز رنگ،

بیارامد.

* * *

در شهرهای کوچک،

چه باغهای بزرگی،

چه سروهای بلندی،
چه روحهای ساده و معصومی ست.
خواهر، حکایت من را،
با آب جاری زاینده رود باید گفت.

سوختن

دیدم در آن کویر درختی غریب را
محروم از نوازش یک سنگ رهگذر
تنها نشسته ای،
بی برگ و بار، زیر نفسهای آفتاب
در التهاب،
در انتظار قطره باران
در آرزوی آب.

* * *

ابری رسید،
-چهر درخت از شعف شکفت.
دلشاد گشت و گفت:
ای ابر، بشارت باران!
آیا دل سیاه تو از آه من بسوخت؟!

غرید تیره ابر،
برقی جهید و چوب درخت کهن
بسوخت!

پرواز

چون دشت،

آب،

نور

چون عطر پونه بودم؛

در ژرفنای شب.

آمد نسیم و رایحه ام را برد

تا ساحل سپیده صبح ستاره سوز.

تا آستان روز.

* * *

چون راز سر به مهر نهان دارم

آن شور بخش واژه نامت را

من دره عمیق غم، در من

پرواز ده طنین کلامت را

* * *

من پرواز کرده ام.

از بامهای دنیا،

تا دامهای دنیا.

آتشفشان خاموش

پنداشتی، چون کوه، کوه خامش دمسردم ؟

بی درد، سنگ ساکت بی دردم ؟

-نی؛

قله ام،

بلند ترین قله غرور .

اینک درون سینه من التهاباست .

هرگز گمان مبر،

شد خاطرات تلخ فراموشم

هر چند

نستوه کوه ساکت و سردم

-لیک

آتشفشان مرده خاموشم .

مرغ آتش

-من مرغ آتشم -

می سوزم از شراره این عشق سرکشم.

چون سوخت پیکرم،

چون شعله های سرکش جانم فرو نشست؛

آنگاه باز از دل خاکستر،

بار دگر تولد من،

آغاز می شود.

و من دوباره زندگیم را،

آغاز می کنم.

پر باز می کنم.

پرواز می کنم.

ستاره خاموش

سیماب صبحگاهی

از بلند ترین کوهها

فرو می ریخت

* * *

برخیز و خواب را...

برخیز و باز روشنی آفتاب را...

وقتی که بامدادان

مهر سپهر، جلوه گری را،

آغاز می کند؛

وقتی که مهر، پلک گرانباز خواب را،

با ناز و با کرشمه ز هم باز می کند

آنکه ستاره سحری،

-در سپیده دم-

خاموش می شود

* * *

آری

من آن ستاره ام، که فراموش گشته ام

و بی طلوع گرم تو در زندگانیم

خاموش گشته ام.

به روانشاد، استاد دکتر حمید عنایت

بشکن طلسم حادثه را،

بشکن!

مهر سکوت، از لب خود بردار

منشین به چاهسار فراموشی

بسپار گام خویش به ره،

بسپار

تکرار کن حماسه خود، تکرار

چندان سرود سوک،

چه می خوانی ؟

نتوان نشست در دل غم،

نتوان

از دیده سیل اشک،

چه می رانی ؟

* * *

سهرابمرده راست، غمی سنگین

اما،

-غمی که افکند از پا

-نیست

برخیز!

رخش سرکش خود،

زین کن!

امید نوشاروی تو

از کیست ؟

* * *

سهرابمردۀ ای و

- غمت سنگین

بگذر ز نوشداروی نامردان

چشم وفا و مهر نباید داشت

ای گرد دردمند،

- ز بی دردان

* * *

افراسیاب، خون سیاوش ریخت.

بیژن، به دست خصم

به چاه افتاد.

کو گردی تو،

ای همه تن خاموش!

کو مردی تو،

ای همه جان ناشاد!

* * *

اسفندیار را چه کنی تمکین؟

- این پر غرور مانده به بند

(من)

تیر گزین خود به کمان بگذار،

پیکان به چشم خیره سرش، بشکن!

* * *

چاه شغاد، مایه مرگ تست

از دست خویش

بر تو گزند آید.

خویشی که هست مایه مرگ خویش،

باید شکست جان و تنش،

باید

به روانشاد؛ دکتر غلامحسین ساعدی

ببند غنچه صفت لب، زمانه خونریز است
گل مراد چه جویی، سموم پائیز است

سراب حسرت ایام، حاصل فرهاد
شراب دلکش شیرین، به کام پرویز است

لبم به جام و سرکشم به جام می لغزد
تهی ز باده و از اشک جام لبریز است

به هر که می نگرم غرق بدگمانیهاست
ز هر که می شنوم، داستان پرهیز است

ز لاله زار جهان بوی داغ می آید
به جویبار دود خون، چه وحشت انگیز است

همیشه کشور دارا خراب از اسکندر
هماره ملکت جم زیر چنگ چنگیز است

از آنچه رفت به ما، هیچ جای گفتن نیست
چرا؟ که در پس دیوار گوشها تیز است

کدام نقطه دمی امن می توانی زیست
بهر کجا که روی آسمان بلا خیز است

چنان شکست زمانه پر م که پندارم
شکنجه های تو بر من محبت آمیز است

من و مضایقه از جان؟ تو آنچنان خوبی
که پیش پای تو جان « حمید » ناچیز است

برای مردم مهربان کرمانی و داریوش مجدزاده خاندانی

به راه باید رفت

و در نشستن به هر که

هر کجا

هر وقت

از احتیاط نباید گذشت

که یک دقیقه غفلت

بسا

- که حاصل آن

سالهای دربدری ست

* * *

همیشه می پرسم:

- من و سرودن محتاط ؟

کنون به دوست

- که رخ را ز باده می افروخت -

حدیث درد مگویند

که بال شپیره در گرد شعله خواهد سوخت

* * *

کنون به دوست بگویند:

شراب را بردار

و در سکوت کویری در این شب شفاف

به باغ پسته نگاهی ز روی رحمت کن

* * *

به یاد روی که این جام باده را نوشی

اگر که پسته این شهر خوب خندان است

دهان دختر زیبا تهی ز دندان است
که هر شکسته دندان بهای یک نان است

شراب می نوشی ؟
و مست می نگری نقشهای قالی را ؟
میان پیچ و خم نقشهای هر قالی
چه روزهای جوانی ست خفته در تابوت

شراب می نوشی ؟
به یاد روی که ؟
رویی که از دو دیده تهی ست ؟
به یاد چشم سیاهی که دیگرش هرگز
-توان دیدن نیست ؟

* * *

بیا به شهر در آییم
به شهر گشته نهان در میان گرد و غبار
به شهر هر شبش از آسمان در افشانی
و روی گونه طفلان سرشک نورانی
به شهر سر به گریبانی و پریشانی

* * *

کنون که شهر دمامد به دست تاراج است
تو جام را بگذار
و تیشه را بردار
چرا ؟

-که ریشه این رشد کرده زهر آگین
به تیشه محتاج است

به مهندس حسین زعفرانیان

کسی به سوک نشست
و در مصیبت آن روزهای خوب گریست

کسی نمی داند
که پشت پنجره آواز کیست می آید
که کیست می خواند

* * * * *

کسی به سوک نشست
که سوکوار جوانی ست
سوکوار امید
و سوکوار گذشتن
و برنگشتن هاست
کسی نمی داند
که پشت پنجره رودی ست در سیاهی شب

* * * * *

چرا نسیم
چرا آن نسیم روح نواز
میان برگ درختان نمی وزد امشب؟

همیشه تنهایی
در آستانه وحشت
در آستانه تب
کسی سراغ مرا از کسی نمی گیرد
که هستیم تنها
در انعکاس صدایی ز دور می آید

و در سیاهی شبها

رسوب خواهد کرد

* * * * *

هنوز می گذرم نیمه های شب در شهر

مگر که لب بگشاید به خنده پنجره ای

کجاست دست گشاینده ؟

خواب سنگین است

* * * * *

مرا به یاد بیاور

مرا ز یاد مبر

که انعکاس صدایم درون شب جاری ست

کسی نمی داند

که در سیاهی شب دشنه ای ست

در پشتم

که در سیاهی شب خنجرى در کتفم

* * * * *

مرا ندیدی

-دیگر مرا نخواهی دید

که پشت پنجره سرشار از سیاهی شب

که پشت پنجره آواز دیگری جاری ست

* * * * *

میان خلوت خاموشی شب دشمن

بخوان به زمزمه آواز

سکوت را بشکن

چرا فراموشی ؟

چرا خاموشی ؟

* * * * *

به گوش خویش مگر بشنویم این آواز

که عاشقان قدیمی دوباره می خوانند

مرا به نام

ترا به نام

که نام

نام من و توست

عشق، آواز است

مرا به نام بخوان

-این سکوت را بشکن

چرا ؟

-که زمزمه

-از آیه های اعجاز است

* * * * *

دریغ و درد که شرمنده ایم،

شرمنده

که هست فرصت آواز و

نیست خواننده

کاوه

چه سان به کوه دماوند
 بندها بگسست
 چه سان فرود آمد
 اساس سطوت بیداد را چه سان گسترده؟

چو برق آمد و
 چون رعد
 چه سان به خرمن آزادگان
 شرر انداخت
 چه پشته ها که ز کشته
 ز کشته کوهی ساخت
 کجاست کاوه آهنگری
 که برخیزد
 اسیران ستم را ز بند برهاند
 و داد مردم بیداد دیده بستاند

* * *

گسسته بند دماوند
 دیو خونخواری
 به جامه تزویر
 نقابش از رخ برگیر
 دگر هراس مدار این زمان ز جا برخیز!
 کنون تو کاوه آهنگری، بجان بستیز
 و گر نه جان تو را او تباه خواهد کرد
 دوباره روی جهان را سیاه خواهد کرد

* * *

بدی و نیکی را

رسیده گاه جدال و زمان پیکار است

بکوش جان من

-این جنگ آخرین بار است

* * *

کنون شما همه کاوه ها پیا خیزید

و با گسسته بند دماوند جمله بستیزید

که تا برای همیشه

تیشه ها بزنید

و قعر گور گذارید

-پیکر ضحاک

نشان ظلم و ستم خفته به، به سینه خاک

درو

تو را هنوز اگر همتی به جا مانده ست

سفر کنیم،

سفر

سفر ادامه بودن

ز سینه زنگ کدورت زدودن است

-آری

سفر کنیم و نیندیشیم

اگر چه ترس در این شب

-که از شبانه ترین است

اگر چه با شب شومم

-همیشه ترس قرین است

سفر کنیم سفر

در این سیاهی شب

-این شب پر از ترفند

از این هیاکل ترس آفرین چه می ترسی ؟

مترسکان سر خرمنند و با بادی

چو بید می لرزند

سفر به عزم گریز؟

-این گمان مبر که مرا

سفر به عزم سبیز است

سفر شکفتن آغاز و

ترجمان شکوه است

سفر به عزم رهایی ز خیل اندوه است
سفر به عزم رسیدن به صبح هشیاری ست
سفر ابتدای بیداری ست

سفر کنیم و ببینیم
تمام مزرعه از خوشه های گندم پر
و هیچ دست تمنا
دریغ سنبله ها را درو نخواهد کرد
درو گران همه پیش از درو
-درو شده اند

خدای بی همتا

چه انتظار عظیمی نشسته در دل ما

همیشه منتظریم و کسی نمی آید

صفا گمشده آیا

بر این زمین تهی مانده باز می گردد ؟

اگر زمانه به این گونه

- پیشرفت این است

بی تردید

حصار کاغذی ذهن را ز هم نشکافت

و خواهش من و تو

نیم گامی از تب تن نیز

دورتر نگذشت

که در حصار تمنای تن فرو ماندیم

و در کویر نفس سوز « من » فرو ماندیم

نه از حصار تن خویشتن برون گامی

نه بر گسستن این پای بندها، دستی

* * *

همیشه می گفتم:

من و سکوت؟

محال است

سکوت، عین زوال است

سکوت،

- یعنی مرگ!

* * *

سکوت،

نفس رضایت

سکوت،

عین قبول است

سکوت،

- که در زمینه اشراق اتصال به حق -

دراین زمانه نزول است.

سکوت،

یعنی مرگ.

* * *

کجای ای انسان ؟

عصاره عصیان

چگونه مسخ شدی

با سکوت خو کردی

تو ای فریده هر آفریده

- بر تو چه رفت ؟

کز آفریده خود

از خدای بی همتا

به لابه مرگ مفاجأة آرزو کردی ؟

درآمد

تمام مزرعه از خوشه های گندم پر
و هیچ دست تمنا
دریغ سنبله ها را درو نخواهد کرد
دروگران، همه پیش از درو
درو شده اند

فتح الفتوح

دوباره با من باش!
پناه خاطره ام
-ای دو چشم روشن باش!
هنوز در شب من آن دو چشم روشن هست
اگر چه فاصله ما...
-چگونه بتوان گفت؟
-هنوز با من هست

کجایی ای همه خوبی
تو ای همه بخشش
چه مهربان بودی
-وقتی که مهربان بودی
چگونه نفس تو را در حصار خویش گرفت
تو، ای که سیر در آفاق روح می کردی
چه شد
چه شد که سخن از شکست می گویی
تو، ای که صحبت
فتح الفتوح می کردی

سلام

در آن شبی که برای همیشه می رفتی
 در آن شب پیوند
 طنین خنده من سقف خانه را برداشت
 کدام ترس تو را این چنین عجولانه
 به دام بسته تسلیم تن
 -فرو غلتاند؟! -

* * *

و خنده ها نه مقطع
 -که آشنایی بود
 و خنده؟!
 خنده نه،
 قهقهه گریه واری بود
 که چشمهای مرا در زلال اشک نشانند

و من به آن کسی
 کز انهدام درختان باغ می آمد
 سلام می کردم.

سلام مضطربم در هوا معلق ماند
 و چشمهای مرا در زلال اشک نشانند

پناهم ده

تو ناز مثل قناری

تو پاک مثل پرستو

تو مثل بدبده خوبی

برای من تو همیشه،

-همیشه محبوبی

تو مثل خورشیدی

که شرق شب زده را

-غرق نور خواهی کرد

تو مثل معجزه

-در وقت یاس و نومیدی -

ظهور خواهی کرد

پناهمسایه آسایشی

پناهم ده

درون خلوت امن و امید راهم ده

برای او که آرزو می کردم خواننده شعرم باشد ، راستی شعر مرا می خواند ؟

اگر تو باز نگردی

قناریان قفس، قاریان غمگین را

که آب خواهد داد

که دانه خواهد داد ؟

* * *

اگر تو باز نگردی

بهار رفته،

-در این دشت بر نمی گردد

به روی شاخه گل،

غنچه ای نمی خندد

و آن درخت خزان دیده تور سبزش را

به سر نمی بندد

* * *

اگر تو باز نگردی

کبوتران محبت را

شهاب ثاقب دستان مرگ خواهد زد

شکوفه های درختان باغ حیران را

تگرگ خواهد زد

* * *

اگر تو باز نگردی

به طفل ساده خواهر

که نام خوب تو را

ز نام مادر خود بیشتر صدا زده است

چگونه با چه زبانی به او توانم گفت

که بر نمی گردی

و او که روی تو هرگز ندیده در عمرش،

دگر برای همیشه تو را نخواهد دید

و نام خوب تن در ذهن کودک معصوم

تصوری ست همیشه،

-همیشه بی تصویر

-همیشه بی تعبیر

* * *

اگر تو بازنگردی

نهالهای جوان اسیر گلدان را

کدام دست نوازشگر آب خواهد داد

چه کس به جای تو آن پرده های توری را

به پشت پنجره ها پیچ و تاب خواهد داد

* * *

اگر تو بازنگردی

امید آمدنت را به گور خواهم برد

و کی نمی داند

که در فراق تو دیگر

چگونه خواهم زیست

چگونه خواهم مرد

تشنه صبور

تو مثل چشمه نوشین کوهسارانی

تن مثل قطره باران نو بهارانی

تو روح بارانی

* * *

شراب نور کجاست ؟

که این من نومید

چنین می اندیشم

که جلوه های سحر را به خواب خواهم دید

و آرزوی صفا را به خاک خواهم برد

همیشه پشت حصار سکوت،

می ترسم

تو ای گریخته از من !

حصار خلوت تنهایی مرا بشکن

* * *

زلال و پاک، چنان قطره های باران شو

بیا و عشق بورز

به روشنائی خورشید شرق

-عشق بورز

و مثل قطره باران نثار یاران شو

چرا به آینه باید پناه برد،

-چرا ؟

درون آینه ذهن من تویی برجا

چگونه ابر کدورت مرا فرو پوشاند

چگونه باور من

-در فضا معلق ماند

* * *

چگونه باز به ماتم نشست خانه ما

هزار نفرین باد

به دستهای پلیدی

که سنگ تفرقه افکند در میانه ما

* * *

دوباره با تو نشستن

-دوباره آزادی ؟

مگر به خواب بینم،

-شبی بدین شادی

* * *

شراب نور گجا ؟

-تشنه صبور کجا ؟

سراب

چه روزهایی خوب
که در من و تو گل آفتاب می رویید

به شهر شهره شعرو شراب می رفتیم
به کهکشان پر از آفتاب می رفتیم
قلندرانه

-گریبان دریده تا دامن
به آستانه (حافظ)

-خراب می رفتیم

* * *

و چشمهای تو با من همیشه می گفتند:

رها شو از تن خاکی

از این خیال که در خیل خوابها داری

مرا به خواب مبین

بیا به خانه من،

-خوب من -

به بیداری!

به این فسانه شیرین به خواب می رفتیم

و چشمهای سیاهت سکوت می آموخت.

ز چشمهای سیاهت همیشه می خواندم

به قدر ریگ بیابان دروغ می گویی

درون آن برهوت

این من و تو (ما) مبهوت

فریب خورده به سوی سراب می رفتیم

سپیده

سرود سبز علفها

نسیم سرد سحرگاه

صفای صبح بهاران

میان برگ درختان

و خاک و نم نم باران

-و عطر پاک خاک

و عطر خاک رها روی شاخه نمناک

و قطره قطره باران بود

به روی گونه من

-خیس بودم از باران-

که می شکفت

گل صداقت صبح از میان نیزاران

تمام باغ و فضا سبز

-دست و دریا سبز

* * *

در آن دقایق غربت

-میان بیم و امید

حریر صبح مرا

لحظه لحظه می پوشید

در آن تجلی روح

نگاه می کردم

به آن گذشته دردآلود

به آن گذشته خوش آغاز

به آن گذشته بد فرجام

به قلب سنگی آن مرمر بلند اندام

* * *

زالال زمزمه از چشمه لبم روید

صفای باطن من در میان زمزمه بود

صدای بارش باران که نرم می بارید

و در طراوت هر قطره قطره باران

در آن تلالؤ سبزینه

در علفزاران

فروغ طلعت صبح آن طلوع صادق را

ستایشی کردم

* * *

رها نسیم سبک سیر سبزه زاران بود

زالال زمزمه ها بود و

سپیده بود

و نرم باران بود

سپیده بود و من و یاد با تو بودنها

سپیده چون تو گل تارکِ بهاران بود

به سیمین بهبهانی

چرا نمی گویند
 که آن کشیده سر از شرق
 -آن بلند اندام
 سیاه جامه به تن،
 دلبر دلیر،
 آن شیر
 نوید روز ده،
 -آن شب شکاف با تدبیر
 ز شاهراه کدامین دیار می آید
 و نور صبح طراوت
 بر این شب تاریک
 چه وقت می تابد ؟

در انتظار امیدم،
 در انتظارامید
 طلوع پاک فلق را،
 چه وقت آیا من
 به چشم - غوطه ورم در سرشک -
 خواهم دید ؟

* * *

بیا که دیده من
 به جستجوی تو گر از دری شده نومید
 گمان مدار که هرگز
 -دری دگر زده است

سپیده گر زده سر، بیا بلند اندام

که از سیاهی چشمم

سپیده سر زده است

تشنه خوبی

به من محبت کن!
که ابر رحمت اگر در کویر می بارید
به جای خار بیابان
-بنفشه می روئید
و بوی پونه وحشی به دشت بر می خاست

چرا هراس؟
چرا شک؟
بیا
که من
-بی تو
درخت خشک کویرم که برگ و بارم نیست
امید بارش باران نو بهارم نیست

به دکتر سیمین دانشور

من آفتاب درخشان و ماه تابان را

بهین طراوت سرسبزی بهاران را

زلال زمزمه روشنان باران را

- درود خواهم گفت

صفای باغ و چمن

دشت و کوهساران را،

و من

- چو ساقه نورسته

باز خواهم رُست

و در تمامی اشیاء پاک تجریدی

وجود گمشده ای را دوباره خواهم جست

Filename: Sher-e-Harid-Misaddeq.docx
Directory: E
Template: C:\Users\Hbonan-Del I\AppData\Roaming\Microsoft\Templates\Normal.dotm
Title: برگزیده سروده ها و اشعار حمید مصدق
Subject:
Author: Hbonan-Del I
Keywords:
Comments:
Creation Date: 18:39:00 08/12/2013
Change Number: 20
Last Saved On: 20:15:00 02/01/2014
Last Saved By: Hbonan-Del I
Total Editing Time: 873 Minutes
Last Printed On: 20:19:00 02/01/2014
As of Last Complete Printing
Number of Pages: 114
Number of Words: 6,381 (approx)
Number of Characters: 36,374 (approx)